



امیرعلی حبیبی

نوجوانه

شاید بتوان گفت نوجوانی یعنی خاص بودن. در این بازه سنی همه تلاش می‌کنند به نحوی خاص و منحصر به فرد به نظر برسند؛ از نوع پوشش و مدل مو گرفته تا نحوه حرف زدن و پست‌های صفحات مجازی و... بسیاری از نوجوانان به این فکر می‌کنند که خاص بودن بیشتر به رفتار و کردار آدم‌ها بستگی دارد. بنابراین سعی می‌کنند متفاوت‌تر از بقیه رفتار کنند. این آیدمی خاص بودن، هزینه‌های زیادی را هم بر دوش خودشان و هم بر دوش خانواده‌هایشان می‌گذارد؛ از هزینه عمل‌های جراحی زیبایی گرفته تا خریدهای متعدد و رنده کردن روح و روان خود و اطرافیان.

در میان این هیاهو اما گروهی از نوجوانان هستند که بدون هیچ تلاشی برای خاص بودن به‌سادگی در پی داشتن یک نوجوانی عادی‌اند. اینها دارای بیماری‌های خاص هستند و زندگی برای‌شان سخت‌تر است. زیرا نوجوانی دوره‌ای از نیازها و چالش‌های ویژه است و نوجوانی که با بیماری‌های خاص دست و پنجه نرم می‌کند، با مشکلات بیشتری مواجه است و این موضوع روی روح و روانش تأثیر می‌گذارد.

درواقع آنها در دنیایی زندگی می‌کنند که پر از چالش‌های اضافی است و این چالش‌ها اغلب باعث می‌شود احساس کنند از همسالان خود فاصله دارند. نبود حمایت‌های اجتماعی و فضاهای مناسب‌سازی شده برای این دسته از نوجوانان، کمبود متخصص، در دسترس نبودن و کمیابی تجهیزات و نیازهای درمانی آنها و خیلی از مسائل دیگر باعث می‌شود که این نوجوان‌ها از قله‌ای که می‌توانند به آن دست پیدا کنند فاصله بگیرند و برای رسیدن به رویاهای خودشان زحمت بیشتری بکشند. هر چند که خیلی از این افراد به ما ثابت کرده‌اند خاص بودن در نوع بیماری و اختلال باعث پا پس کشیدن و عقب ماندن از دنیا نمی‌شود.

این هفته «نوجوانه» تصمیم گرفته به نوجوانان با بیماری‌های خاص بپردازد تا به آنها بگوییم کنار شما ایم و تنها نیستید.

## آقای عزیز من



فاطمه کاووسی

تهران

سلام؛ آقای من

با این‌که چند روزی بیشتر از آخرین دیدارمان نگذشته، باز هم دلتنگ‌تان شده‌ام. دل است دیگر؛ یکپو کوچک و مجال می‌شود. تجربه این احساس درباره شما چیزی است دائمی. مثلاً صبح، موقع خوردن چایی شیرین صبحانه، خیالم پادری آورد و می‌آید صحن امام حسن، توی صف می‌ایستد و از چایخانه یک استکان چای می‌گیرد. یا مثلاً موقع غروب آفتاب، توی حرم و ایستاده‌ام و دارم به نقاره زنی گوش می‌دهم. چهارشنبه‌ها دارم در صحن پیامبر اعظم

امین‌الله می‌خوانم و شب‌های جمعه، ضریح‌ت را چسبیده‌ام و برای کربلای اربعینم گریه می‌کنم. آقای عزیز من!

من خیلی به خاطرات مشترک‌مان فکر می‌کنم. به اولین تجربه

خادمی‌ام در حرم و مرتب کردن کتاب دعاها که بعد از اولین بار، هر بار بیشتر و جدی‌تر این کار را انجام می‌دادم.

یا مثلاً آن دوست‌هایی که در حرم پیدا می‌کردم! باهم روی مرمرها سر می‌خوردیم یا با مهرها، برج‌های بلند می‌ساختیم. حالا که فکر می‌کنم دلم برای آن روزها هم تنگ شده.

انگار هرچه کوچک‌تر بودم بیشتر توی آغوش‌ت جا می‌شدم. البته که تو بزرگ‌تر از این حرف‌هایی و در آغوش‌ت امنیت جا برای پیرمردهای محاسن سفید هم هست.

خلاصه که آقای مهربان من؛ قصه من و شما، قصه یک عمر است. من خیلی خوشحالم که عمر هرچند کوتاه‌تر با شما سر شده.

ممنونم که من را دوست داری و اجازه می‌دهی من هم دوست داشته باشم. ممنونم که دعا‌های مرا، بدون خواندن زیارت مخصوص هم می‌شنوی.



## به رسمِ کودکی



مهروش شفقتی

مشهد

به رسمِ کودکی‌هایم که بی‌غل و غش‌ترین نامه‌ها را برای‌تان می‌نوشتم و با دست‌های کوچکم در ضریح می‌انداختم، می‌خواهم دوباره بدون تشریفات با شما صحبت کنم. از این بابت که همیشه بعد از اسم و فامیلم، مشهدی حک می‌شود، خیلی خوشحالم. دوست کرمانی‌ام با وجود مسافت زیادش با شما عاشق‌تان است و همیشه به حال من غبطه می‌خورد.

قدر نمی‌دانم آقا!

نمی‌توانم ذره‌ای از محبت‌های‌تان

را جبران کنم. حتی زمانی که دانشگاه مورد علاقه‌ام را با دعای شما به دست‌آوردم فقط توانستم جعبه‌ای نان رضوی بگیرم و دور حرم‌تان پخش کنم.

مرا ببخش که زمان‌هایی که مغزم قفل می‌شود از کار دنیا و گره می‌خورد زندگی‌ام، بیشتر یادتان می‌افتم و می‌آیم حرم‌تان و آن قدر دور گنبد طلای‌تان می‌چرخم که گویی قصد طواف‌تان را دارم.



آقا، با شما بیشتر از رفقایم خاطره دارم. از خانه‌سازی با مهرها گرفته تا سرسره بازی روی سرامیک‌های براق صحن پیامبر اعظم، از چایخانه تا جمع شدن کبوترها دورمان، به خاطر لقمه‌ای گندم. هیچ‌وقت روزی را که از دست یکی از خادم‌های‌تان ژتون غذای حرم را گرفتم، یاد نمی‌رود. خادم‌ها چه اکسیری در آن غذا می‌ریزند که آن قدر مزه بهشت می‌دهد؟ آقا ببخش که کوتاهی می‌کنیم و به این‌که بعد از نماز، به سمت گنبدتان سلام بدهیم، اکتفا می‌کنیم.

مادر می‌گوید اگر دیدم زمانی غیر از طلوع و غروب آفتاب نقاره‌زندان، یعنی بیماری به دعای شما شفا یافته. آقا می‌شود روزی هم نقاره‌ها به خاطر ما به صدا در بیایند؟

## پنجره‌ای برای قرار



ریحانه امین‌زاده

دزفول

می‌نویسم از کوچه‌ای که بوی آشنایی دارد، بوی امید، عطر عشق و مهربانی، صدای خنده کودکان بدون کدری به گوش می‌رسد و برق چشم‌ها شفاف‌تر از زلالی آب روداست و کلمه‌ها به نرمی و لطافت نسیم به گوش قلب‌ها می‌رسد.

اینجا همه چیز عطر زندگی دارد،

دستی گرم بذر حیات

را، مهربانی را در دل

خاک پاشیده است.

اینجا امید دردمندان

میان هیاهوی

جهان پر سروصدا

گم نمی‌شود و

در تاریک‌ترین

شب‌ها باز هم

روزنه‌ای روشن

تابیده می‌شود.

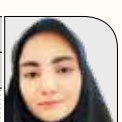


من کودک بودم که آموختم در همین کوچه باید به دنبال خودم بگردم، پی نشانه‌ها را که گرفتم و یک به یک نمایان شدند و مرا بردند و به وصال رساندند، کوچه‌ای که حالا هر بار در زندگی گم می‌شوم؛ راه همین کوچه را نشانه می‌گیرم برای رهایی و آرامش، خودم را به این آدرس می‌رسانم.

در این سرا درس‌ها گرفته‌ام، صبر را، امید را، عشق را و می‌فهمم که زندگی چیزی جز همین لحظه‌هایی که می‌توان، دلی را گرم کرد و بی‌قراری را قرار داد نیست!

این کوچه مرا یاد کسی می‌اندازد که دل‌هایی دردمند و بی‌پناه را پناه شده است، اینجا همان خراسان است، همان جایی که گنبد طلایی‌اش خورشید تمام عالم است، دل‌های بسیاری میان گوشه گوشه پنجره ضریحش گیر کرده و رافتش دست آشنا و غریبه را گرفته است.

## گم شده‌ای در حرم آشنا



ساجده وطن‌خواه

کرمان

سلام ای مهربان‌ترین آشنا میان این همه غریبه... گاهی دلتنگی‌واژه نمی‌خواهد؛ فقط سینه‌ای می‌خواهد که بسوزد و بغضی که بی‌هوا بترکد.

دلم برای حرم‌تان تنگ است... نه فقط برای گنبد طلا و صحن انقلاب، بلکه برای سکوتی که وسط آن همه شلوغی پیداست؛ برای لحظه‌ای که آدم حس می‌کند رسیده خانه خودش، جایی که همه چیز سر جایش است، حتی دل بی‌قرار. یاد روزهایی افتادم که در کنار گنبد طلا قدم می‌زدم؛ وقتی هوا پر از عطر روضه‌ات بود و دل‌ها بی‌اختیار به سمت تو کشیده می‌شد. گاهی خیال می‌کنم در آن همه جمعیت، فقط من بودم که گم شده بودم.

اما تو پیدایی؛ همان نقطه ثابت، همان نور بی‌انتها که حتی در دل تاریکی هم دیده می‌شود.

حضورت مثل آغوشی گرم در سرمای

